



عبدالحسین اورنگ (شیخ الملک)

یادداشت‌های

اورنگ

-۱۵-

خاطرات گذشته

باری آنشب هم گذشت تا در اسلامبول بودم با نادیده بودم چندروزی پس از آن شب که چهل و پنجمین روز بعد از نوروز است ترکها عید و جشنی دارند بنام (خضروالیاس) که همه خلق از زن و مرد و خرد و کلان بطرف بغاز مغربی اسلامبول میروند و بتمام معنی و در تمام حرکات بغیر از زدن و کشتن آزادی و اختیار مطلق دارند البته با رفقا آن روز آماده رفتن بآن محل شدیم که نام آن محل (که آت خانه) است و من گمان میکنم اصل اسم کاغذ خانه بوده و در اثر کثرت استعمال (که آت خانه) شده است آشپزی ایرانی داشتیم که باقلا پلو با بره و کباب بره و چند قسم خوراک از ماهی و گوشت تدارک کرد محمد توفیق عبدال مهدی ، میرزا صادق بروجردی پدر آقایان محمد مهرا و دکتر محمود مهرا و نادیده و خاله نادیده که حاج عبدال مهدی اسمش را دلنواز گزارده بود و جماعتی دیگر در چند کرجی رفتیم واقعا روی زمین بقدر کف دست ساده و خاک نمایان نبود بلکه از سبزه و گل و گندم پوشیده بود از کرجی، پیاده شدیم و میان گل و سبزه روانه کشتیم تا جای دلربا تری

بدست آورده بساط خویش را بگسترانیم دختری دیدیم تقریباً ۱۸ ساله نماکه روپوش سرو صورتش را برداشته روی دست چپش انداخته بند چتر دسته بلند و کیفش هم روی همان دست چپ آویخته بود گیسوانش که مطابق معمول آنوقت ترکها در مقدم سرباشانه و فنرهای ریز و درشت از گوش تا گوش واداشته میشد فنرها وشانه هارا از میان زلف و گیسو برداشته و پریشان کرده بود عالمی داشت و میان سبزه ها دائماً مانند مستان راست و خم میکردید و گاهی بزمین میافتاد . پری وادمیکشت هر سو روان زشادی چمان وزمستی خمان - درك حالت آنروز برای ما ممکن ووصفش برای من امروزمشکل است.

(بدرک ولایوصف است) با خود ذکر می گفت و میخرد امید دنبال سرش رفتیم تا از کلماتش چیزی بیابیم این چند جمله را بترکی میگفت (استرم الوم) (شمدی که استرم الوم) (استرم بر کچه ایچون الوم) (شمدی که استرم بر کچه ایچون الوم) (بیلمرم کیمچه ایچون الوم) .

پنج جمله بالا بفارسی معنایش این است میخواهم بعیرم . حال که میخواهم بعیرم مایلیم برای کسی بعیرم . اینک که مصمم و مایلیم که برای کسی بعیرم نمیدانم برای که بعیرم . دائماً این پنج جمله را تکرار میکرد و فعلاً من هم نمیدانم نوشتن این جملات را بشرکی صحیح نوشته یا غلط نوشتم در هر صورت جمله ها و معانیش همین بود که نوشتم یکی ازرقفا که از همه استحقاقش خلاقاً و مزاجاً بیشتر بود پیش رفت و گفت (منه باخ و من ایچون اول) مرا ببین و برای من بعیر نگاه عمیقی باو کرد و سررا بلند نموده باز جملات اولیه را تکرار نمود ولی رفیق ما دست ازدامش برنداشت تا بذر محبتش را در زمین خاطرش نزدیک غروب آنروز کاشت هم در آن ایام پرنس ارفع الدوله از منصب سفارت کبری برکنار و مصمم حرکت با آمریکا شد البته خیلی ابرام کرد که باار با آمریکا بروم نرفتم و برای عمری پشیمانم پس از حرکت ایشان آقای منتصر السلطنه سمت شاردن دافری آمد از تهران دو مرسله یکی از آقای حاج علیقلیخان بختیاری سردار اسعد و یکی از جعفر قلیخان سردار بهادر پسر حاج علیقلی خان سردار اسعد وسیله سفارت بمن رسید که پدر و پسر هر دو را بتهران دعوت کردند سابقه سردار اسعد با من در تهران در منزل میرزا سید عبدالله اتابکی متخلص با میر پیدا شده بود مرحوم میرزا عبدالله خان پیشکار مرحوم اتابک اعظم میرزا علی اصغر خان بود و در عصر خود یکی از وزراء دارالشورای دولتی و پیشکار اتابک و در فضل و کمال و ادب هم مردی بنام بود در منزل ایشان با حاج علیقلی خان سردار اسعد آشنا و رفیق بودم و باپسرش در مرداب جلو انزلی هنگام مسافرت مظفرالدین شاه بفرنگستان دوستی و الفت پیدا شده بود که شرحش را داده ام جواب کاغذ هر دو را نوشتم پس از

اظهار تشکر از مراحم آنها تذکر دادم که شنیده ام محمد علی شاه پس از برکناری از سلطنت بادسا آمده است و این مرد بگردن من حقوق فراوان دارد و از طرف دیگر شنیده می شود که در تهران اگر کسی با محمد علی شاه آشنائی و مراوده داشته باشد ملت او را می کشد و من مصمم هستم در ادسا بملاقات او بروم با این ترتیب البته سزاوار و شایسته نیست بتهران بیایم بعد از بیست روز جواب رسید که نسبت بشما حرفی نیست بادسا بروید و بایران بیایید از سرحد تلگراف کنید که از ورود شما بخاک ایران مستحضر باشیم پس از چند روز از اسلامبول بطرف ادسا رفتم و در هتل (گرمانیا) منزل نمودم و بملاقات محمد علی شاه مشرف شدم بی اندازه و بلانهایت خشنود و مسرور شد بعد از چند روز ناخوش شدم و تب شدت کرد و ایشان دستور دادند مرا بمریضخانه بردند ۲۵ روز در بیمارستان بودم و همه روز عیادت و تفقد بسیار فرمود پس از حصول بهبودی چندی در ادسا بودم دولت پروس احترام يك پادشاهی را درباره ایشان بجا می آورد و مراعات می نمود محمد علی شاه صبح هر روز یککافه (قهوه خانه) معینی لب دریا میرفت و آن قهوه خانه دارای چند شاه نشین بود بمجرد ورود شاه کارکنان کافه پاراوانی جلو شاه نشین محل جلوس شاه در داخله کافه می گزاردند که مردم داخل کافه ایشانرا نمی دیدند و از خارج کافه که خیابان مشرف بدریا بود اگر کسی عبور و گذر می کرد البته شاه را میدید . چون منظر آن کافه و عبور خلق و آمد و رفت کشتی ها خیلی جالب بود خاطر شاه را مشغول میکرد و تا نزدیک ظهر شاه از آنجا خارج نمی شد من هم در خدمت ایشان بودم و شاه عادت دیگری داشت کمی که چشمانش بتماشای دریا و کشتی ها و آمد و رفت مردم عابر در خیابان خیره میشد با خود حرف میزد و ملنفت نبود که دیگری در محضر او نشسته است و این عادت را در عربی (حدیث نفس) و در فارسی (ژکیدن) می گویند شاه سخت باین عادت مبتلا بود و در این حالت روزی با خود میگفت (تو گفتمی و شما ها ابرام کردید و الا من اتابك را اگر تلف نکرده بودم باین روز مبتلا نمیشدم) من در این هنگام عرض کردم اعلیحضرت در این عادت ممکن است دچار زیانی شوید که جبرانش آسان نباشد فرمود یکمشت مردم بی علاقه بهمه چیز در لباس دلسوزی نسبت بمن اطراف مرا گرفته بودند اتابك را دشمن من و مملکت معرفی کردند و آنقدر پافشاردند که مرا در تلف او موافق نمودند و خودشان پشت قرآنی را نوشته مهر کردند و هر چه کردند آن هفت نفر کردند من گناهی نداشته ام و بعدها فهمیدم که نیت اتابك بد نبود و بصلاح من و مملکت بود و او میخواست با مشروطیت بمصلحت من سازش کند و خدا می داند آنها نگذاشتند و در تلف کردن صور اسرافیل و ملك المتكلمین و قاضی قزوینی همان اشخاص آمدند و گفتند قزاق با این افراد خونی است اگر این اشخاص سیاست نشوند قزاق شورش می کند و بمن مجال استخاره ندادند آن سید بدبخت سید جمال الدین را آن

دوپدر سوخته کشتند خدا کند آن سید سید واقعی نبوده باشد و دست من آلوده بخون سید اولاد علی نشده باشد باری در ایام توقف ادسا کراراً از این سخنان می فرمود و اسامی قتلها تا بک و دیگران را ذکر می کرد لیکن من بهیچوجه نام آنها را نخواهم نوشت و تا زنده ام بزبان نخواهم آورد گرچه آنها هم زنده نیستند ولی مسموعات خود را در باره آنها نمی نویسم یک نفر از هفت نفری که شاه آنها را جزء قتلۀ اتابک اسم برد و گفت پشت قرآن را آنها نوشته و مهر کردند بعد از آن تاریخ بچندین سال در تهران مریض شد و در ایام مرضش مرا طلبید و اظهار پشیمانی نمود و گفت مرا گول زدند و پشت قرآنی را در قتل اتابک واداشتند من بنویسم و امضا کنم من هم کردم اکنون چاره کار من چیست من ابدأ اظهار اطلاع نکردم که در ادسا من این داستان را مسبق و مطلع شده ام باو گفتم زیاد استغفار کن و عیال مرحوم اتابک زنده و بی چیز شده است باو کمک مالی کن و من میدانم که خیلی کمک کرد خداوند کریم از همه بکریم عمیم خود در گذرد و همه را بیمار زد و مارا بخودمان و ابگذارد. روزی شاه با خود حرف میزد ضمن حرف زدن گفت باز تقی زاده که هیچ وقت بما فحش نداد و از ظل السلطان پول برای دشمنی با ما نگرفت اما توجه کردی هم از ما پول گرفتی آنها نه یکدفعه صد دفعه و هم از دو سه نفر شاهزاده پدر سوخته نمک بحرام پول گرفتی و فحش مادر و خواهر هم بما دادی باری اگر بخواهم آنچه را که ایشان در ایام مختلف نسبت باشخاص مختلف گفتند بنویسم اولاً خیلی مفصل می شود و ثانیاً بد اشخاص را محال است بنویسم اگر خوبی اشخاص را از او شنیده ام البته یادداشت خواهم کرد بیش از سی چهل دفعه ضمن اینکه شاه با خود حرف میزد از تقی زاده اسم برد که او را او باشی نبود و ارادتی نکرد و پول هم از اشخاص و ما نگرفت در صورتیکه حاضر بودیم پول بدهیم و از دشمنان ما هم بعد فهمیده شد که پول نگرفته است منتها جنونی در سرش افتاده بود که با ما ضدیت کند .

بهر حال بعد از چندی از ایشان اجازه مرخصی گرفته بطرف باطوم با کشتی آلمانی حرکت کردم و در ایامی که ادسا بودم خصوصیت با حاج علی قلیخان سردار اسعد و پسرش جمفر قلی خان سردار بهادر را برای شاه کراراً قصه کرده بودم هنگام حرکت شاه بمن گفت اگر در تهران با سردار اسعد خیلی مجرم و مأنوس شدی او را با ما همراه کن و معتقدش بساز که اگر بایران برگردیم اکنون بمصالح و مفاسد آگاه و منافع مشروطیت را خوب درک کرده ایم .

و او مطمئن باشد که با او وسایر آزادی خواهان از روی ایمان همراه خواهیم بود و بدست ما اینک منافع مملکت خویش را تأمین می شود از ایشان وداع کرده آمدم باطوم

و با ترن بتفلیس وارد شدم قبلاً بمدیرالملک سردار همایون جنرال قنصول ایران در تفلیس اطلاع داده بودم بقنسولخانه رفتم معلوم شد به ییلاق کجور رفته ولی راهنما در تفلیس گزارده که ما را بمحل ییلاقی ایشان رهبری کند دوشب در تفلیس ماندم و روز سیم روانه کجور شدم دو سه هفته در خدمت ایشان توقف کردم و بطرف ایران روانه گشتم در بادکوبه شاه زاده سالارالدوله را ملاقات کردم که بایران می آمد باکشتی بانزلی وارد شدیم صدیق - الحرم سیاه رئیس نظمی رشت بکشتی آمد و از پیاده شدن شاهزاده مانع شد و باهمان کشتی ایشانرا بسمت بادکوبه مراجعت داد.

من وارد انزلی شده و درشیرات (لیانزف ها) مهمان بودم رفقا و دوستان گیلان باستقبال آمده بودند در اینجا پیش آمدی شد که یادداشت آن لازم است و مقدمه خواننده باید چند چیز را بداند تا از واقعه امروز عبرت و لذت برد. در گیلان معمول است که رعایا زمین را که خودشان کشت می کنند از مالک شخصاً اجاره می نمایند مالکی صد رعیت دارد در حقیقت صد مستأجر دارد و از اول برج نیرماه یعنی اول تابستان زراعت برنج آب زیاد لازم دارد و غالباً در این فصل بواسطه کم آبی یا تعدی اقویا بضعفاء زراعات مردم سوخته و از میان میرود .

در این قبیل مواقع رعایا بشهر درب خانه مالکین می آیند و تقاضا می کنند که بکنفر خبره مالک بفرستد زراعات سوخته را درمحل بازدید نموده تخفیف دهند مالکین با تجربه فوری بکنفر خبره معین و روانه ده می کنند و سوخت را بازدید نموده بارعایا در میزان تخفیف توافق می کنند و اشخاص خام کم تجربه زیر بار تقاضای رعایا نمیروند رعیت هم وقتی مأیوس شد بیکدی از امامزاده ها که دردهات گیلان بسیار فراوانست پنهانده می شوند و نتیجه پناه بردن رعیت بامام زاده ها اینست که اولاً تمام محصول رعیت و مالک هر دو از میان می رود قسمتی از بی آبی و قسمت دیگر از بی مراقبی و نبودن سرپرست و بعلاوه رعیت بیکار بار می آید با اضافه اینکه جنب هر بقعه البته چند قهوه خانه هست که رعایا در آن قهوه خانه ها سکونت نموده مخارج شبانه روز خود را هم با قرض اداره می کنند از تمام این معایب که صرف نظر شود طبع بیکاری و بودن در قهوه خانه مستلزم تریاک کشی و قمار بازی است و در اثر بیکار ماندن و قرض کردن و تریاک و وافور کشیدن البته البته رعیت بدزدی و ادا و کم کم عادت می کند این رویه در تمام گیلانات شایع و این فسادها در همه دهات رایج و شایع است من در ایامی که متوقف رشت بودم بامیرزا جواد خان معروف به ناصرالملکی دوستی داشتم و غالباً روز و شب باهم صرف وقت می کردیم ناصرالملک همدانی نائب السلطنه در نزدیکی انزلی دهی داشت که فعلاً پسرانش مالکند نام آن ده چوگان است

یا چو گام منافع سرشاری دارد و میرزا جواد خان امین ناصرالملک و مقیم رشت بود دوبرس داشت میرزا عیسی خان و میرزا موسی خان هر دو در لندن مشغول تحصیل بودند فعلا که مشغول تنظیم یادداشتهای گذشته هستیم میرزا عیسی خان مرحوم و دکتر موسی خان معروف بقیض در تهران حیات و خدایش سلامت دارد طیب بسیار خوب و شخص با اخلاق مؤدب عالیقدریست نزدیکی (چو گام) فتح الله خان اکبر سپهدار اعظم دهی داشت (سوسر) و در سوسر امام زاده معتبری هست رعایای چو گام در تابستان هر سال دعوی سوخت که داشتند در بقعه سوسر متحصن میشدند و در حقیقت محصول چو گام در سوسر خرج و سبب آبادی سوسر و خرابی چو گام میگشت. میرزا جواد خان سید زین العابدین را از اهالی همان ده شهر دعوت کرد و با حضور من با سید مذاکراتی بقرار زیر نمود. اولاً از سید پرسید خدا کجا است؟ سید گفت در همه جای عالم پرسید روح مقدس ابناء و اولیاء کجا هستند؟ سید گفت ارواح مقدسه هم در همه جا هستند میرزا جواد خان پرسید من اگر بگویم پاره جگر موسی ابن جعفر در فلان نقطه زیر درختان آزاد است آیا دروغ گفته ام سید گفت ابدأ دروغ نیست بعلم اینکه روح مقدس اولاد امام هم در همه جا حاضر است حتماً روح مؤمنین هم در تمام نقاط هستند میرزا جواد خان گفت شما برای خدا و ایجاد محل عبادت ممکن است همین حقیقت را در لباس خواب دیدن برعایا بفرمائید چون رعایا ضمیم العقل هستند اگر بفرمائید روح مقدسشان در همه جا حاضر است مطلب را نخواهند فهمید و درک نخواهند کرد اما اگر بفرمائید خواب دیدم که پاره تن موسی ابن جعفر در فلان محل معین است همه رعایا جمع شده در آن محل بقعه میسازند و مسجد بنا می کنند و عبادت خدا مینمایند و از وافورکشی و قماربازی آسوده می شوند سید قبول کرد و صد تومان هم بسپد نیاز داده شد دوسه روز دیگر خواب آقا سید شایع و رعایا شهر ریختند و از آقا میرزا جواد خان تقاضای بنای بقعه نمودند میرزا جواد خان بعد از اینکه ناصر الملک مالک اجاره این قبیل مخارج را نداده از ساختن بنا و بقعه اعساک نمود رعایا بمنزل آقاسی حاج خمامسی مجتهد معروف و معمم رشت متحصن شدند حاج خمامی میرزا جواد خان را احضار و فرمود شما به نیت مسجد قبول کنید یک قسمت از مخارج را رعایا از قبیل کار کردن مجانی و بریدن چوب از جنگل و غیره قبول نمودند و میرزا جواد خان پختن سفال روی بامها و نجاری و رنگ کاری را قبول و مشغول شدند و امام زاده را ساختند که چشم و چراغ همه امام زاده های گیلانات شد محل امام زاده را در جای بسیار مصفا و خوش منظری انتخاب و معین نمود نمی دانم در خاک چو گام یا جنب چو گام تعیین کرد چه او مقید بود جای امام زاده خیلی باصفا و خوب باشد و رعایا هم از چو گام خیلی دورتر وند محققاً نمی دانم در خاک چو گام

واقع یا در جوار چو کام بود ولی می دانم که بقعه و دکان اطرافش را بخود آقا سید خواب دید . اجاره دادند .

روزی که از اسلامبول وارد انزلی شدم آقا میرزا جوادخان هم باستقبال تشریف آوردند و بعد از صرف ناهار فرمودند آقا سید زین العابدین خواب بقعه را دیده پس از اتمام امامزاده دکان اطرافش را کلا اجاره کرد و تاکنون که سه سال است دیناری بابت مال - الاجاره خودش نداده خوب است سید را حاضر کنیم و باتفاق هم شاید مال الاجاره گذشته را وصول نمائیم من قبول کردم فرستادیم سید را آوردند و در حضور من آنچه سید گفتیم جواب سید این بود بسر این بزرگوار (اشاره بامامزاده می کرد) دیناری ندارم تا بدهم و منفعتی هم نکردم تا دادنی باشم تعداد قسم از چهل پنجاه که گذشت میرزا جواد خان با اینکه مرد پخته ملایم عاقلی بود از جادو رفت و گفت سید جان حیا کن آخر شرم هم چیز خوبی است این امامزاده را من با تو ساختیم و فلان کس (یعنی من) حاضر بود که تو صد تومان را گرفتی و خواب را نقل کردی حالا کار بجائی رسید که برای خوردن مال الاجاره من بسر بزرگوار قسم می خوری سید بی اختیار و مضطرب نما دائما می گفت (آقا میرزا جوادخان) نکو تو را بخدا نکو تو را بر رسول خدا نکو تو دو پسر در غربت داری نکو (چنان این حضرت تند و برنده شده که حتی با خود من هم کار دارد و نسبت بمن هم ابقا و رحم نمی کند) البته با همین بیانات دیناری از مال الاجاره را نداد و مثل این بود که خودش معتقد بامام زاده است میرزا جوادخان هم ناچار تحمل کرد باید درباره میرزا جواد خان بنویسم که مردی بعقل و تجربه و پخته گی و دوراندیشی و عاقبت بینی و کاردانی او با ندیده و یا خیلی کم دیده ام سفر پیش که در رشت بودم اتفاقی در لاهیجان افتاد که شرحش این بود :

(ناتمام)

بقیه از صفحه ۶۶

هیبت حق است این از خلق نیست. هیبت این مرد صاحب دل نیست. سید شیخ احمد باین وسیله سرحد کردستانرا از شرارت هرج و مرج بطوری پاک نمود که سبب احتی خیال شاه اسمعیل شد و پادشاه مزبور ویرا در نهایت احترام و ادب و رعایت حال خود و بستگانش نگهداری نمود و روز بروز بر علو شأن و مقام شیخ احمد افزوده گردید تا جائی که تمام رؤسای طوایف عشیره سرحدی پروانه وار بدور شمع وجود سید شیخ احمد گرد آمدند -

دنباله دارد

مرحوم که مورخ بتاریخ ۸۹۴ هجری قمری در علم نحو و کاتب آن اسحق ابن حسن میباشد که تا این تاریخ ۴۹۹ سال خواهد بود آن هم بر حسب استحقاق و ارشدیت در دست نویسنده است خلاصه سخن سید شیخ احمد بانصایح حکیمانه و پند و اندرز و خیر خواهی با تأثیر نفوس خداداد چنان در قلوب عشایر نفوذ پیدا کرد که همگی از شرارت و طغیان دست کشیده و آرام و آسایش را شمار خود ساختند بلکه آنها را با و امر اطاعت الهی و فهمیدن حلال از حرام چنان مطیع نمود که آسایش عامه در سرحد فراهم گردید آری

که تلگراف دیگری بدین مضمون بدستم رسید :

آقای رئیس خواربار پس از تعیین جانشین مسئول برای مذاکرات فوری بمرکز عزیمت نمائید من حسن کردم که این احضار مسلماً بعدم موافقت با قرار داد خرید آزاد ارتباط دارد و نخواستہ اند موضوع را باهم مخلوط کنند بهر صورت بطهران حرکت کردم و روز بعد ورودم را اعلام نمودم اما بآن نشانی که پس از ۱۲ روز سرگردانی در وزارتخانه ساعت مذاکره با امروز و فردا موکول میگردد ناگزیر بسراغ اوحدی رفتم همینکه چشمش بمن افتاد گفت شنیده ام از طرف اداره خواربار قرارداد خرید آزاد منعقد شده گفتم من ۱۲ روز است در تهران هستم و اطلاعی از اصفهان ندارم فریاد کرد این چه حرفی است می زنید من تا کتون بیاس دوستی شما سکوت کرده ام حالا می گوئید بی خبرم وقتی او را مطمئن کردم که آنچه گفتم حقیقت دارد قرار گذاشت ساعت ۱۱ صبح پس از ختم جلسه مجلس شورا باتفاق بوزارت خواربار برویم . البته من از وصول دستور تلگرافی خرید آزاد مطلبی با اوحدی نگفتم در وزارتخانه هم وقتی فهمیدند که اوحدی از جریان اطلاعی ندارد گفتند همین امروز شهیدی را باصفهان برمی گردانیم تا اگر چنین کاری کرده اند جلو گیری نماید خلاصه در اثر فشار اوحدی بمن اختیار دادند که با در نظر گرفتن مصالح و مقتضیات روز خرید را متوقف نمایم باصفهان که برگشتم دیدم متجاوز از سیصد تن برنج محلی - ارزن - نخود - ماش - سیب زمینی - پیاز - خریداری و باوضع اسفناکی در انبار های مخروبه میدان شاه اصفهان چون زباله روی هم ریخته و به اصطلاح انبساط کرده بودند .

در موقعیکه هم میهنان ما از شدت گرسنگی دسته دسته میمردند و چون برگ خزان رویهم میریختند هنگامیکه اطفال معصوم روستائیان با رنگهای مهتابی و شکم های متورم برای سیر کردن خود از برگ و ریشه درختان ارتزاق می نمودند در روزهایی که مادران بی پناه برای بدست آوردن يك لقمه نان جوین یا يك مشت ارزن بو داده از این دربه آن در میزدند تا فرزندان مفلوک خود را سیر کنند در میان این همه بدبختی ها وسیله روزیها موش های قطور و کهنه کار انبارهای کثیف دوره صفوی يك مرتبه از برکت خیانت بیگانه و بیگانه پرستان بر روی سیصد تن حبوبات برقص و جست و خیز مشغول بودند .

آنچه تلگرافی و کتبی از تهران میخواستیم که تکلیف این همه اجناس را که با بهای گران خریده اند و روبه فساد و نابودی است اجازه دهند بطور اقساط بکارمندان دولت بفروشیم ابدأ جواب نمی دادند تا اینکه یکی از شبها يك ساعت بعد از نیمه شب صدای ممتد زنگ منزل ما را از خواب بیدار کرد معلوم شد میهمانان تازه وارد آقای کاپیتان توماس

و چند استوار انگلیسی و دوسه نفر ایرانی که ظاهراً سمت مترجم را دارند می باشند کاپیتان توماس بدون مقدمه کاغذی از جیب در آورد و بمن داد و وسیله مترجم خواست که مفادنامه را حد اکثر تا یکساعت اجرا کنم مندرجات نامه از این قرار بود:

خیلی خیلی محرمانه - آقای رئیس خواروبار - بمحض دریافت نامه اجناس خریداری در بازار آزاد را تحویل آقای کاپیتان توماس داده و رسید برای خود درسیافت دارید - امضاء **گرافورد** آنچه خواستم باین انگلیسی بفهمانم که انبار در اختیار من نیست و هر انباری مسئولی دارد و بوسیله چند نفر لاک و مهر می شود نمی فهمید و یا نمی خواست بفهمد وقتی ما یوس شد تقاضای ملاقات استاندار را کرد گفتم فکر نمی کنم ایشان حاضر شوند برای کاریکه مربوط بخودشان نیست آن هم در ساعت دو بعد از نیمه شب با شما ملاقات کنند به مترجمش دستور داد که با تلفن از استاندار همین حالا وقت ملاقات بگیرد - استاندار خواهی نخواهی چون وضع غیر عادی بود مخالفتی ابراز نکرد همگی بسوی منزلش رفتیم هیچ فراموش نمی کنم وقتی کاپیتان توماس مقصودش را گفت استاندار چون ترقه ای از جا پرید و گفت اگر تقاضاکننده يك افسر افریقائی یا سنگالی بود آنچه می خواست به تصور عدم آشنائیشان به آداب و رسوم اعتراضی نمی کردم و از شما يك افسر انگلیسی که داعیه دارید در مهد آزادی تربیت شده اید تعجب آور است که در ساعت ۲ و نیم بعد از نیمه شب از استاندار می خواهید که برایتان سیب زمینی و پیاز بارگیری کند اگر بگوئید ما در يك مملکت اشغال شده هستیم این حرف را هم نمی پذیریم زیرا ما با کسی جنگی نداشتیم که اشغالمان کنند بهر صورت چون به عنوان مهمان به منزل من وارد شده اید ناگزیرم هر چه بگوئید سکوت کنم .

کاپیتان که کمی از کار خودش شرمنده شده بود اظهار داشت من آنچه گفتم تصدیق می کنم ولی چون در حال جنگ هستیم باید همه امور (فرس مازور) پیش برود علاوه چون با چهل کامیون که همراه دارم مجبورم اجناس را شبانه حمل نمایم که پیش آمدی نکنند استاندار گفت: شما چرا خواروبار مردم را میبرید تا از جنجالش بترسید؟ کاپیتان توماس شانه های خود را بالا انداخت و دیگر حرفی نزد اما چشمانش آثار نفرت و انزجار کاملاً مشهود بود و جریان به صبح موکول گردید .

اما آن صبح سر آغاز يك روز خطرناك و بهت آوری برای اصفهان و میرفت که آتش آن خشک و تر را درهم بسوزاند - کاپیتان توماس که در خارج از شهر اصفهان چهل کامیون و صدوپنجاه سرباز سیک مسلح در اختیار داشت - انبارهای میدان شاه را در محاصره و تصرف قرارداد و صدوپنجاه سرباز سیک به حمل اجناس به داخل کامیونها مشغول شدند

اما این انتقال کم نظیر بود زیرا برنج - سیب زمینی - نخود - لوبیا - پیاز را بطور مخلوط در کیسه ها می ریختند در حدود چهل تن که بارگیری شد یک مرتبه صدای وااا ما وااا ما - ما گرسنه ایم از ته میدان شاه بلند و بگوش می رسید رفته رفته متجاوز از چند هزار زن و مرد گرسنه با چوب و چماق به آرامی بجلو آمدند اما چون اداره شهر بانی در همان میدان شاه بود تاحدی از پیشرفت مردم با نصیحت ودالات جلوگیری کرد. من فوراً اوضاع را تلفنی به استاندار گفتم و خواستم که از فرمانده لشکر بخواهد که در اطراف میدان شاه عده ای سرباز بگمارد هنوز چند دقیقه نگذشته بود که سکوت مردم درهم شکست و عده ای بطور پراکنده بطرف سربازان انگلیسی هجوم آوردند که ناگاه يك ستوان هندی به - سربازان دستور داد که پشت مسلسلها موضع بگیرند و اگر مردم به ایست او توجه نکردند آتش مسلسلها را بروی آنها بکشایند .

در اینجا نمی خواهم خود سنائی کنم ولی خدای بزرگ را بشهادت می طلبم که بلاد رنگ بیکی از مترجمین گفتم که باین افسر هندی بگوئید اگر سربازان بدستور شما عمل کنند يك نفر از شما وما زنده نخواهیم ماند. در این جدال و مباحثه بودیم که يك هنگ سرباز از فرج آباد مقر لشکر اصفهان رسید و زنجیروار جلوی مردم را گرفت به افسر انگلیسی گفتم شما در حدود سی تن بارگیری کرده اید بهتر است تا مردم جری تر نشده و پاس احترام سربازان برادر خود را نگاه داشته اند از همین جا کنار بروید کاپیتان توماس که برخلاف افسر هندی تا حدی اهل منطق بود دستور خروج سربازان و عدم بارگیری داد و کامیونها از طرف جنوب میدان شاه بسوی دروازه تهران حرکت کردند من موقعی که سربازان سیک سیب زمینی و برنج و پیاز را در کیسه ها می کردند درصدد برآمدم تا به بینم این اجناس را با این شکل غیر قابل مصرف برای چه می خواهند از سید مرتضی بهشتی راننده کامیون و افتخاری عضو باربری خواستم که دنبال کامیون ها تا آخرین نقطه بروند و در اوردور ناظر تخلیه اجناس باشند ساعت چهار بعد از ظهر بود که هر دو نفر برگشتند و گفتند که کامیونهای خالی بطرف قم و آنتهایی که برداشتند به بیابانهای مورچه خورت وارد شدند از دور پیدا بود که عده ای در انتظار آنها هستند پس از یکی دو ساعت وقتی آنها حرکت کردند ما بجای آنها رفتیم معلوم شد قبلا کودالی برای دفن اجناس آماده و با نفت سیاه تمام را آلوده و مدفون کرده بودند که قابل استفاده نباشد حتی در حدود ده متر در ده متر بیابان را با گازوئیل سیاه کرده تا احتمالا کسی نتواند اجناس را از زیر خاک بیرون آورده و بخورد؟ ملاحظه کنید اینها بهیچ چیز و هیچ کس ترحم نمی کردند و بیرحمانه می کشتند و می بردند و می خوردند.